

ارتباط گشوده و خلاق، زاینده‌ی اعتماد و همبستگی - مورد آفریقای جنوبی^۱

ماجرای دو برادر دو روایت می‌کنیم که زندگی‌شان با یکی از مهم‌ترین برهه‌ها و یکی از مشهورترین چهره‌های قرن بیستم مرتبط است. در ۱۱ فوریه سال ۱۹۹۰ میلیون‌ها انسان پای تلویزیون نشسته بودند تا نلسون ماندلا را ببینند. اینک او پس از ۲۷ سال شکنجایی و مبارزه در زندان آزاد می‌شد. بالاخره نسیم صلح و دوستی بین سیاهان و سفیدپوستان آفریقای جنوبی در حال دمیدن بود. ماندلا کمی بعد از آزادی فریاد زد: «تفنگ‌ها، چاقوها و دشنه‌های خود را بردارید و به دریا بیندازید!»

چهار سال بعد در ۲۶ آوریل ۱۹۹۴ اولین انتخابات برای مردم آفریقای جنوبی برگزار شد. باز هم تصاویر جذاب بود: صفوف طولانی در مقرهای رأی‌گیری؛ ۲۳ میلیون رأی‌دهنده. هلیکوپترهایی که زمانی مرگ و خرابی با خود می‌آوردند حالا مداد و برگه رأی‌پایین می‌انداختند.

یک رژیم نژاد پرست سقوط کرده بود و نسیم دموکراسی در حال دمیدن بود. دو هفته بعد در ۱۰ مه، ماندلا در مقام اولین رئیس‌جمهور سیاه‌پوست کشور سوگند خورد. در طول مراسم، هواپیماهای جنگنده بر فراز آسمان چشمک می‌زدند و ردی از بخار به رنگ رنگین کمان ملی به جا می‌گذاشتند. پرچم جدید آفریقای جنوبی با ترکیب سبز، قرمز، آبی، مشکی، سفید و طلایی رنگارنگ‌ترین پرچم جهان بود.

کسی هم نمی‌دانست: چقدر نزدیک بود که این اتفاق اصلاً نیفتد.

آفریقای جنوبی که امروزه می‌شناسیم تقریباً از عهده این کار برنیامد. در مدت چهار سال از آزادی ماندلا تا انتخاب او به ریاست‌جمهوری، کشور در آستانه‌ی جنگ داخلی بود اما نقش بحرانی دو برادر - دوقلوهای همسان - در جلوگیری از جنگ را امروز بسیاری به فراموشی سپرده‌اند. کنستانت و آبراهام ویلیون در ۲۸ اکتبر ۱۹۳۳ متولد شدند. آنها در کودکی از هم جداشدنی نبودند به یک مدرسه می‌رفتند و همکلاس بودند. معلم‌هایشان یکی بود و در معرض تبلیغات مشابهی درباره‌ی برتری نژاد سفید قرار داشتند.

مهم‌تر از همه اینکه آنها پیشینه‌ی یکسانی داشتند. آن دو آفریقایی بودند. آنها از نسل پروتستان‌های فرانسوی بودند که در سال ۱۶۷۱ به آفریقای جنوبی مهاجرت کردند و با ساکنان هلندی در آمیختند. در سال ۱۸۹۹ این جمعیت علیه حکومت انگلستان در آفریقای جنوبی قیام کردند که بی‌رحمانه سرکوب شدند.

پدر پسرها در کودکی اردوگاه‌های کار اجباری انگلیس را تجربه کرده بود. او با درماندگی شاهد مرگ برادر و دو خواهرش در آغوش مادرشان بود. خانواده کنستانت و آبراهام از قشر ستم دیده و مظلوم بود اما گاهی مظلوم، ظالم می‌شود و این ماجرای شد که دو قلوها را از هم جدا کرد. در سال ۱۹۵۱ کمی پس از تولد هجده سالگی پسرها، مادر اعلام کرد که پول کافی برای فرستادن هر دو پسر به دانشگاه پرتوریا ندارند. کنستانت به آبراهام (یا برام) گفت که او ادامه‌ی تحصیل بدهد چون برام را باهوش‌تر می‌دانست.

^۱ برگرفته از کتاب «تاریخ امیدبخش نوع بشر»، نوشته‌ی روتخر برخمان، ترجمه‌ی میرجواد سیدحسینی و سکینه تقی‌زاده، نشر کتاب پارسه.

تصویر مدرسه ای کنستانت (سمت چپ) و آبراهام (سمت راست)



برادر در رشته‌ی الهیات ثبت‌نام کرد و کنستانت وارد ارتش شد. زندگی نظامی به او ساخت و مثل خانواده‌ی دوم او شد. وقتی برام با کتاب‌هایش سرگرم بود، کنستانت از هلیکوپترها پایین می‌پرید. وقتی برام در هلند و امریکا درس می‌خواند، کنستانت در زامبیا و آنگولا می‌جنگید و وقتی برام با دانشجویان سراسر جهان دوست می‌شد، کنستانت با هم‌زمان نظامی‌اش پیوند عمیق برقرار می‌کرد.

سال به سال دو برادر بیشتر از هم جدا می‌افتادند. برام بعدها روایت کرد: «من با پرسش و شک عدالت‌خواهانه‌ی این باور که انسان‌ها با هم برابر هستند مواجه شدم.» برام کم‌کم فهمید که آپارتایدی که با آن بزرگ شده یک نظام جنایی است و با آموزه‌های انجیل مغایرت دارد. وقتی پس از سال‌ها تحصیل در خارج به کشور برگشت، بسیاری از مردم آفریقای جنوبی برام را فراری مرتد و خائن می‌دانستند. او بعداً گفت: «آن‌ها می‌گفتند که من تحت‌تأثیر [اندیشه‌ها و فرهنگی] قرار گرفته‌ام و هرگز نباید اجازه خروج از کشور پیدا می‌کرده‌ام.» اما برام منصرف نشد و به اصرارش به برخورد عادلانه با هم‌میهنان سیاهش ادامه داد. در دهه هشتاد کاندیدای حزبی شد که به دنبال پایان دادن به آپارتاید بود. برای او کاملاً مسجل شده بود که دولت آپارتاید یک رژیم مطلقاً جنایت‌کار است.

از آن طرف، کنستانت به یکی از محبوب‌ترین سربازان آفریقای جنوبی تبدیل شده بود. خیلی زود یونیفرم او از مدال پر شد. در اوج حرفه‌ایش رئیس نیروی دفاعی آفریقای جنوبی شد که ارتش، نیروی دریایی و نیروی هوایی را زیر چتر خود داشت. او تا سال ۱۹۸۵ قهرمان بزرگ حکومت آپارتاید باقی ماند.

به تدریج برادران ویلیون دیگر باهم صحبت نکردند. کسی به یاد نمی‌آورد که ژنرال ویلیون میهن‌پرست، قهرمان جنگ و محبوب بسیاری از آفریقایی‌ها حتی برادری دو قلو داشته باشد و با وجود این پیوند، آن دو آینده آفریقای جنوبی را تعیین می‌کردند.

چگونه دشمنان قسم خورده را با هم آشتی می‌دهید؟

یک روانشناس امریکایی با این سؤال در ذهنش در بهار ۱۹۵۶ راهی آفریقای جنوبی شد. نظام آپارتاید برقرار بود. ازدواج‌های مختلط ممنوع بود و تا پایان سال حکومت قانونی تصویب می‌کرد که مشاغل بهتر را در اختیار سفیدپوست‌ها قرار می‌داد.

نام این روانشناس گوردون آلپورت بود و در تمام عمرش روی دو مسئله اساسی تحقیق کرده بود: ۱- تعصب و پیشداوری از چه چیزی نشئت می‌گیرد و ۲- چگونه می‌توانیم از آن جلوگیری یا آن را درمان کنیم؟ پس از سال‌ها پژوهش، او یک راه حل معجزه‌آسا پیدا کرد. یا حداقل خودش این طور فکر می‌کرد.

این راه حل چه بود؟

ارتباط. نه چیزی بیشتر، نه چیزی کمتر. محقق آمریکایی معتقد بود تعصب، نفرت و نژاد پرستی ریشه در عدم ارتباط دارند. ما در مورد رفتار غریبه‌ها به شدت کلیشه‌نگر هستیم، چون آنها را نمی‌شناسیم. پس چاره آن روشن است: ارتباط بیشتر.

بیشتر دانشمندان از نظریه‌ی آلپورت تأثیر نگرفتند و آن را ساده و ناشیانه تلقی کردند. خاطره‌ی جنگ جهانی دوم هنوز در ذهن مردم تازه بود و باور عمومی بر این بود که ارتباط بیشتر به اختلاف بیشتر منجر می‌شود. در همان سال‌ها، روانشناسان آفریقایی جنوبی هنوز بر روی «علم» تفاوت‌های زیستی نژادی که «تکامل مجزا» (یا همان آپارتاید) را توجیه می‌کرد در حال تحقیق بودند.

نظریه‌ی آلپورت برای بسیاری از سفیدپوستان آفریقایی جنوبی شگفتی مثبتی به همراه داشت. دانشمندی اظهار می‌کرد که آپارتاید راه حل مسائل نیست بلکه علت مسائل است. اگر سیاهان و سفیدها در مدرسه محل کار، کلیسا یا هر جای دیگر با هم برخورد داشتند می‌توانستند یکدیگر را بهتر بشناسند. چرا که ما فقط آنچه را که می‌شناسیم می‌توانیم دوست بداریم. مختصراً به این فرضیه ارتباط می‌گویند. چنان ساده است که نمی‌توان باور کرد اما آلپورت شواهدی در تأیید آن داشت. به عنوان نمونه او به شورش نژادی در سال ۱۹۴۳ در دیترویت اشاره کرد که جامعه‌شناسان متوجه چیز عجیبی شده بودند: «افرادی که با هم همسایه بودند ضد هم شورش نکردند. دانشجویان دانشگاه وین اعم از سیاه و سفید در آن دوشنبه‌ی خونین در صلح و صفا سر کلاس‌هایشان رفتند و هیچ بی‌نظمی و تفرقه‌ای بین کارگران سیاه و سفید در کارخانه‌ها اتفاق نیفتاد...» برعکس، آن‌هایی که همسایه بودند از یکدیگر محافظت می‌کردند. وقتی آشوبگران نزدیک می‌شدند بعضی از خانواده‌های سفیدپوست از همسایگان سیاه خود محافظت می‌کردند و بر عکس.

گوردون آلپورت صفحه پشت صفحه درباره‌ی اثرات مثبت ارتباط نوشت که روی سربازان و مأموران پلیس، همسایه‌ها و دانش‌آموزان جواب گرفته بود. به عنوان مثال، دیده می‌شد در صورتی که فرزندان سیاه و سفید با هم به یک مدرسه می‌رفتند رفته‌رفته تعصب خود را کنار می‌گذاشتند.

وقتی آلپورت در سال ۱۹۵۹ به آفریقایی جنوبی سفر کرد - دو سال پس از انتشار اثرش درباره‌ی نظریه‌ی ارتباط - اولین شک و تردید او ظاهر شد. در این کشوری که سفیدپوست‌ها و سیاهان قرن‌ها بود در کنار هم زندگی می‌کردند نژادپرستی نه تنها کمتر نشده بود بلکه رو به افزایش نیز بود. بسیاری از آفریقایی‌های سفیدپوستی که آلپورت می‌دید اختلال روانی نداشتند با وجود این، همه نسبت به سیاهان همچنان تبعیض روا می‌داشتند. پس آیا این نظریه واقعاً پایدار ماند؟

آلپورت در دهه ۱۹۶۰ در سفری به آفریقایی جنوبی در تردید نسبت به ایده‌اش گفت که از «نیروهای تاریخ» غافل بوده است.

هفتم مه ۱۹۹۳ است. در استادیوم فوتبال پوچفستروم، در ۱۲۰ کیلومتری جنوب ژوهانسبورگ پانزده هزار سفیدپوست آفریقایی حضور دارند. بالای سر آن‌ها صدها پرچم سرخ و سیاه با نماد نازی‌ها موج می‌زند. کشاورزان با ریش‌های بلند و لباس‌های قهوه‌ای با تفنگ و تپانچه تا دندان مسلح شده‌اند.

اوژن تره بلانچ، رهبر جنبش مقاومت سفید پوستان آفریقایی، در بین سخنگوهای گردهمایی است. ترلانچ مدت‌هاست جذب شگردهای سخنوری آدولف هیتلر شده است و هوادارانش شبیه اعضای کوکلوکس کلان اما خشن تر هستند.

آن روز استادیوم غرق خشم و وحشت بود. وحشت از اینکه اگر ماندلا در اولین انتخابات تمام نژادها پیروز شود چه خواهد شد؟ ترس از دست دادن پرچم و سرود ملی؛ ترس از انهدام کل یک فرهنگ. این پانزده هزار معترض خشمگین به *بیتراپندر*ها هم معروف هستند که برگرفته از نام سفیدپوستان آفریقایی است که صد سال پیش با انگلستان جنگیدند و آن را مفتضحانه شکست دادند. آنها خود را جنگجویان آزادی می‌بینند و آماده‌اند از هر وسیله ممکن استفاده کنند.

آنها فقط یک چیز یا بهتر بگوییم یک نفر را کم دارند. آنها رهبر ندارند؛ شخصی با سابقه و اقتدار ممتاز. کسی که برای سفیدپوست‌های آفریقایی همچون ماندلا برای «سیاهان خطرناک» باشد و در نبرد نهایی خطیر برای آزادی آنها راهبری کند. خلاصه کسی مثل کنستانت ویلیون. کنستانت آن روز در پوچفستروم بود. او که سال‌ها پیش بازنشسته شده حالا زندگی دهقانی آرامی دارد. اما وقتی جمعیت نام او را می‌خواند تردید نمی‌کند. ژنرال سابق وارد صحنه می‌شود.

کنستانت پشت میکروفن می‌غرد: «مردم سفیدپوست آفریقایی باید خودشان را برای دفاع آماده کنند. جدالی خونین که قربانیانی لازم دارد در پیش است ولی ما مشتاقانه خود را فدا می‌کنیم چون ارزش ما عدالت است!»
جمعیت به جوش و خروش در می‌آید.

سفیدپوستان فریاد می‌زنند: «رهبر ما باش، ما گوش به فرمان تویم!»

به این ترتیب کنستانت رهبر ائتلاف جدیدی به نام سفیدپوستان فولکس فرانت شد که به هیچ جناح سیاسی یا فدراسیونی وابسته نبود بلکه یک ارتش بود. کنستانت برای جنگ افراد را بسیج می‌کند. او می‌خواهد به هر قیمتی که شده مانع برگزاری انتخابات فرآزادی شود.

او بعدها گفت: «ما مجبور بودیم سازمان نظامی عظیمی بسازیم.» ظرف دو ماه جبهه مردمی سفیدپوستان آفریقایی ای وی اف (AVF) ۱۵۰ هزار سفیدپوست از جمله صد هزار نیروی ارتشی باتجربه را ثبت‌نام می‌کند. تنها اشاره به نام کنستانت ویلیون کافی است تا اکثر افراد متقاعد به پیوستن شوند.

در عین حال آنها باید یک نقشه حمله تهیه کنند. یکی پیشنهاد داد برای حمله به رهبر ای ان سی، حزب سیاسی ماندلا، کمین کنند. دیگری گفت نه، باید پانزده هزار سیاه‌پوست را در غرب ترانسوال قتل عام کنیم و در گورهای دسته‌جمعی بریزیم. هر روز که می‌گذرد روحیه‌ها متعصبانه‌تر می‌شود.

۱۲۰ کیلومتر دورتر در ژوهانسبورگ، برادر کنستانت، آبراهام دلشوره عجیبی دارد. او در یادداشتی برای ماندلا و ای ان سی می‌نویسد: «گاهی فکر می‌کنم عناصر و مقدمات تراژدی در اینجا جولان می‌دهند.» اما او می‌داند باید وارد عمل شود. می‌داند او تنها کسی است که در سراسر آفریقای جنوبی می‌تواند فکر برادرش را تغییر دهد. پس از چهل سال صحبت نکردن حالا باید با هم حرف می‌زدند.

مورخی بعداً نوشت: «اگر او بر کنستاند پیروز می شد جابجایی صلح آمیزی از آپارتاید به دموکراسی امکان پذیر می گشت و اگر پیروز نمی شد جنگ اجتناب ناپذیر بود.»

اوایل ژوئیه ۱۹۹۳ است و ده ماه به انتخابات مانده است که برام وارد دفتر ای وی اف در حومه ی پره اوریا می شود.

همین که دو برادر می نشینند، برام سر اصل مطلب می رود.

«گزینه های شما چیست؟»

کنستاند جواب می دهد: «از قرار معلوم فقط یک گزینه باقی مانده و آن جنگیدن است.»

بعد برام پیشنهادی مطرح می کند، نقشه ای که او و نلسون ماندلا مخفیانه ترین به آن اندیشیده اند. برام می پرسد نظر او درباره برگزاری جلسه ای با رهبر ای ان سی برای مذاکرات مستقیم درباره وضعیت مردمش چیست؟ کنستاند تا آن موقع پیشنهاد را رد نکرده بود اما این بار پاسخش متفاوت بود.

این بار این برادرش است که می پرسد.

و به این ترتیب دو قلوهای همسان در ۱۲ اوت ۱۹۹۳ با هم به ورودی ویلایی در ژوهانسبورگ می رسند. آن ها انتظار دارند مورد استقبال خدمه ای منزل قرار بگیرند اما خود صاحبخانه یعنی نلسون ماندلا با لبخندی در مقابل آن ها ایستاده است.

لحظه ای تاریخی است: قهرمان جدید آفریقای جنوبی چشم در چشم قهرمان سابق ایستاده است. مرد صلح طلب در مقابل مرد جنگ طلب. کنستاند سال ها بعد از آن اتفاق به یاد می آورد: «او از من پرسید آیا چای می خواهم؟ من گفتم بله و او یک فنجان چای برایم ریخت. پرسید آیا شیر می خورم و من گفتم بله و برایم شیر ریخت. بعد پرسید آیا با چای شکر می خورم. من گفتم بله و او شکر ریخت. من فقط باید هم میزدم!» وقتی به گفتگو می نشینند معلوم است که ماندلا تلاش کرده تاریخ و فرهنگ سفیدپوستان آفریقایی را درک کند. وقتی ماندلا جدال آزادی خواهانه ی خانواده ویلیون را از صد سال پیش از انگلستان با مبارزه خودش علیه آپارتاید همسو می داند کنستاند تحت تأثیر قرار می گیرد. طبق نظر مورخان، از همه مهم تر این است که ماندلا با مرد نظامی با زبان خودش حرف می زند. او به زبان سفیدپوستان آفریقایی می گوید: «ژنرال، اگر وارد جنگ شویم کسی پیروز نمی شود.»

کنستاند سر تکان می دهد: «کسی پیروز نمی شود.»

اولین جلسه ی گفتگوی محرمانه بین ویلیون و ماندلا چهار ماه بعد فاش می شود. حتی رئیس جمهور فردریک ویلم د کلرک بی خبر ماند و تازه همین اواخر چند کتاب تاریخ به آن اشاره کردند. این لحظه ی حساسی در تاریخ آفریقای جنوبی بود. سرانجام ژنرال اسبق متقاعد می شود اسلحه را بر زمین بگذارد و به همراه حزب خود در انتخابات شرکت کند.



هر بار که کنستانت با ماندلا ملاقات می کرد تحسین اش نسبت به مردی که زمانی او را تروریست می دانست بیشتر می شد و این احساس دو طرفه بود؛ ماندلا نیز احترام زیادی نسبت به ژنرال حس می کرد و بر خلاف د کلرک سیاستمدار، اعتمادش به کنستانت جلب شد. برام بعدها گفت: «او بازوی برادرم را گرفت و رها نکرد.»

کنستانت ویلیون در آوریل ۲۰۲۰ از دنیا رفت. در سال های آخر عمرش او و برادرش آبراهام هنوز در دو دنیای متفاوت به سر می بردند، یکی سرباز بود و دیگری کشیش؛ یکی کهنه سرباز و دیگری صلح جو. اما سال های طولانی ندیدن یکدیگر به سر آمده بود. ارتباط بین آنها جان گرفت.



تا آن زمان گوردون آلپورت، روانشناسی که فرضیه ارتباط را مطرح کرده بود مدت ها پیش از دنیا رفته بود. اما شاگردانی که در سال ۱۹۵۶ با خود به آفریقای جنوبی برده بود هنوز در قید حیات بودند.

بر خلاف آلپورت بازنشسته، تامس پتیگرو سرکش بود. او در جنبش حقوق مدنی آمریکا نقش محسوسی داشت و اف بی آی پرونده قطوری از فعالیت های او تهیه کرده بود. او در زمان اقامتش در آفریقای جنوبی در جلسات غیر قانونی ای ان سی شرکت می کرد و سرویس مخفی متوجه شده بود.

پتیگرو نمی دانست روزی به سرزمین ماندلا برمی گردد. نیم قرن بعد در سال ۲۰۰۶ او به یک کنفرانس بین المللی روانشناسی در آفریقای جنوبی دعوت شد.

پتیگرو به عنوان یک دانشمند پیشرو در حوزه‌ی خودش و مهمان افتخاری کنوانسیون، پژوهش گسترده‌ای ارائه داد که از نظریه‌ی مربی سابقش قویاً پشتیبانی می‌کرد. او به همراه تیمش ۵۱۵ پژوهش از ۳۸ کشور جمع‌آوری و تحلیل کرد. نتیجه این بود که ارتباط جواب می‌دهد. یافته‌های معدودی در علوم اجتماعی وجود دارد که تا این حد شواهد زیادی در تأیید آنها وجود داشته باشد.

ارتباط موجب ایجاد اعتماد، همبستگی و محبت متقابل بیشتر می‌شود. به شما کمک می‌کند دنیا را از دید دیگران ببینید. شخصیت شما را نیز تغییر می‌دهد چون افرادی که دوستان متنوع دارند با غریبه‌ها بیشتر مدارا می‌کنند و ارتباط واگیردار است: وقتی می‌بینید همسایه با دیگران دمخور است باعث می‌شود در تعصباتان تجدیدنظر کنید.

اما یافته دیگری از این مطالعات این بود که یک تجربه‌ی منفی (دعوا یا نگاه خشمگین) تأثیر عمیق‌تری از شوخی یا همیاری بر ما دارد. مغز ما این‌گونه کار می‌کند. در ابتدا پیگرو و همکارانش سردرگم شدند. اگر ما حافظه بهتری برای تعاملات بد داشته باشیم پس چطور ارتباط ما را به هم نزدیک‌تر می‌کند؟

شاید اتفاق‌های بد در رابطه تأثیرگذار به نظر برسد اما تعداد و شاید اثر اتفاقات خوب می‌تواند از آن بیشتر باشد.

اگر فقط یک نفر بود که قدرت ارتباط را درک می‌کرد او نلسون ماندلا بود. سال‌ها پیش او مسیر بسیار متفاوتی در پیش گرفته بود - مسیر خشونت. در سال ۱۹۶۰ ماندلا یکی از اعضای مؤسس جناح مسلح ای‌ان‌سی بود.

اما ۲۷ سال پشت میله‌های زندان بودن، انسان را به کلی عوض می‌کند. با گذشت زمان، ماندلا آنچه را که دانشمندان بعداً ثابت کردند فهمید: مقاومت غیرخشونت‌آمیز بسیار مؤثرتر از خشونت است. اثر جدید اریکا چینووت، جامعه‌شناس امریکایی را در نظر بگیرید که به این باور رسیده بود که روش ماندلا خام و سطحی بود. او معتقد بود در دنیای واقعی، قدرت از طریق لوله تفنگ اعمال می‌شود. برای اثبات این ادعا او پایگاه داده‌ی عظیمی از جنبش‌های مقاومت از سال ۱۹۹۰ تهیه کرد.

او در سال ۲۰۱۴ نوشت: «وقتی تعداد را شمردم شوکه شدم بیشتر از ۵۰ درصد مبارزات غیرخشونت‌آمیز در مقابل ۲۶ درصد مبارزات ستیزه‌جویانه موفقیت‌آمیز بودند. به نظر چینووت دلیل اصلی این است که افراد بیشتری به مبارزات غیرخشونت‌آمیز ملحق می‌شوند، به طور متوسط بیش از یازده برابر بیشتر. و نه فقط افراد با تستوسترون بالا بلکه زنان و کودکان، سالمندان و ناتوانان هم ملحق می‌شدند. رژیم‌ها برای مقابله با چنین جمعیت کثیری مجهز نیستند. به این ترتیب خوبی با تفوق بر شرارت، آن را مغلوب می‌کند.

در مبارزات غیرخشونت‌آمیز یک اصل وجود دارد: کنترل نفس. وقتی ماندلا در زندان به سر می‌برد در حفظ خونسردی مهارت یافت. او تصمیم گرفت درباره‌ی دشمن‌اش مطالعه کند و از این رو کتاب‌های زیادی درباره فرهنگ و تاریخ سفیدپوستان آفریقایی خواند. او فوتبال راگبی نگاه می‌کرد. زبان آن‌ها را فرا گرفت. ماندلا توضیح داد: «اگر با کسی به زبان دومی که یاد گرفته حرف بزنید در مغزش فرو می‌رود اما اگر با زبان خودش با او حرف بزنید در قلبش فرو می‌رود.»

ماندلا سعی می‌کرد به هم بندی‌های خود بفهماند که نگهبان‌ها هم انسان هستند و فقط به خاطر نظام مسموم شده‌اند. به این علت بود که چند سال بعد ماندلا به این شکل به کنستانتان نگاه می‌کرد: مردی صادق، باوفا و شجاع که عمرش را صرف جنگیدن برای رژیمی کرده بود که به آن اعتقاد داشت.

ماندلا پس از آزادی توانست ۹۰ درصد سیاهان آفریقای جنوبی را با هم متحد کند. بعد درصدد به دست آوردن دل سفیدپوستان آفریقای برآمد. از جمله موفقیت‌های ماندلا این بود که در ۲۲ ژوئن ۱۹۹۵ وقتی با لباس سفید تیم راگبی وارد استادیوم ژوهانسبورگ شد با فریاد شادی «نلسون، نلسون» هزاران مرد و زنی که زمانی او را تروریست می‌دانستند مورد استقبال قرار گرفت.

شاید موفقیت رویکرد ماندلا را به موهبت شهرت او نسبت دهند اما در واقع این طور نیست. او شور سخنوری مارتین لوتر کینگ با نطق آتشین و اینستون چرچیل را نداشت. در اولین کنفرانس مطبوعاتی از دیدن اشیاء خردار که در مقابلش چیده شده بود تعجب کرد تا اینکه کسی در گوش اش گفت آن‌ها میکروفن هستند.

قدرت برتر نلسون همه جا ورد زبان بود. به اعتقاد جان کارلین روزنامه‌نگار، چیزی که او را به یکی از رهبران بزرگ تاریخ جهان تبدیل کرده بود این بود که «او تصمیم گرفت در مردمی که ۹۹ درصد آنها دور از رستگاری تلقی می‌شدند خوبی ببیند.»

زمانی از والتر سیسولو، یکی از نزدیکترین دوستان ماندلا، خواسته شد چند عیب ماندلا را نام ببرد. او گفت: «وقتی به کسی اعتماد می‌کند از صمیم قلب این کار را می‌کند...»

بعد درنگی کرد و گفت: «ولی شاید این عیب و ایراد نباشد...»

با نگاهی به امیدبخش‌ترین تحولات دهه‌های اخیر می‌بینیم که اعتماد و ارتباط همیشه نقشی کارساز داشتند.

پس از انتخاب دونالد ترامپ به ریاست جمهوری روشن شد که اغلب اوقات ما هنوز در حباب‌های خودمان زندگی می‌کنیم. دو جامعه‌شناس حتی نشان دادند که «تفکیک نژادی و قومی سفیدها در سطح کدپستی یکی از قوی‌ترین نتایج حمایت از ترامپ است.»

همین الگو در فراندومی که در انگلستان در سال ۲۰۱۶ برای تعیین تکلیف خروج از اتحادیه‌ی اروپا برگزار شد مشاهده می‌شود. در اجتماعاتی که از نظر فرهنگی تنوع کمتری داشتند ساکنان بیشتری به نفع خروج از اتحادیه‌ی اروپا رأی دادند و در کشور من هلند، بیشترین جمعیت رأی‌دهندگان حزب پوپولیست در مناطقی یافت می‌شود که بیشترین جمعیت سفیدپوست را دارد. یک تیم از جامعه‌شناسان هلندی دریافته‌اند که وقتی سفیدها در ارتباط بیشتری با مسلمانان (عمدتاً در محل کار) هستند اسلام‌هراسی کمتری دارند.

علاوه بر این، تنوع هم ما را صمیمی‌تر می‌سازد. در سال ۲۰۱۸ یک تیم بین‌المللی از محققان دانشگاه سنگاپور براساس پنج پژوهش جدید اعلام کردند افرادی که در جوامع از نظر نژادی متنوع‌تر زندگی می‌کنند رفتار انسانی‌تری از خود بروز می‌دهند. در نتیجه رفتار مهربان‌تر و خیرخواهانه‌تری با غریبه‌ها دارند. این مورد در جریان بمب‌گذاری بوستون ماراثن در سال ۲۰۱۳ ثابت شد که ساکنان محله‌های متنوع‌تر بیشتر کمک کردند.

البته زندگی در محله‌ای مختلط به تنهایی کافی نیست. اگر به ندرت با همسایه‌ها حرف بزنید تنوع جمعیتی می‌تواند تعصب را حتی تشدید کند. شواهدی هم دال بر این است که در اجتماعاتی که هجوم سریع مهاجران را به خود دیدند، افراد بیشتری به نفع خروج از اتحادیه [ی اروپا] یا ترامپ رأی دادند.

در نتیجه پژوهشگران ارتباط تأکید می‌کنند که افراد برای عادت کردن به یکدیگر به زمان نیاز دارند. ارتباط جواب می‌دهد اما نه بلافاصله. به عنوان مثال، هلند در سال ۲۰۱۵ شاهد اعتراضات شدیدی در برابر باز شدن مراکز پذیرش آوارگان سوری بود. معترضان خشمگین با داد و هوار سر رسیدند و حتی به سمت پنجره‌ها سنگ پرتاب کردند. اما دو سال بعد، وقتی همان پناهندگان مجبور شدند به جای دیگری نقل مکان کنند، آن خشم به غم و تأسف از جدایی تبدیل شد. مردی که چند سال پیش دست به تهدیدات خشونت‌آمیز زده بود گفت: «ما مشکلی در اینجا نداشتیم. در حقیقت همه چیز خوب و مثبت بود. اینجا مثل مرکز اجتماعات محلی برای معاشرت شده است. من از رفتن به این محل برای نوشیدن یک فنجان قهوه لذت می‌برم.»

تعامل با غریبه‌ها چیزی است که ترجیحاً از کودکی باید یاد بگیریم. بهترین کار این است که هر جوانی بتواند مثل دوران دانشجویی آبراهام ویلیون سفر کند. مارک تواین سالها پیش در ۱۸۶۷ به این حقیقت رسیده بود، آنجا که می‌گوید: «سفر نابودکننده‌ی تعصب، پیشداوری و تنگ نظری است.»

گوردون آلپورت بعد از دیدار از آفریقای جنوبی در ۱۹۵۶ به این نتیجه رسید که خام و ناشی بوده است و اینکه برخی جوامع مختلط دیگر به فنا رفته‌اند و اینکه وزن گذشته بار خیلی سنگینی است. او وقتی در سال ۱۹۶۷، از دنیا رفت نمی‌دانست روزی، درستی ایده‌های پیشینش [در مورد اهمیت ارتباط] ثابت می‌شود.

آلپورت در یکی از سخنرانی‌هایش در ژوهانسبورگ چه ادعایی کرده بود؟ بله، انسان‌ها حیوانات قبیله‌ای هستند. بله، ما به سرعت تعصب را شکل می‌دهیم و بله، تفکر کلیشه‌ای ظاهراً در ذات ما ریشه دارد.

با وجود این، آلپورت بر اهمیت بازنگری در تجربیات گذشته هم تأکید داشت. او گفته: «ناامید شدن یعنی غلط خواندن درس طولانی تاریخ.»